

اما، چون او يك عارف هندو نبود، و در وجود او، اندیشه‌های آسیایی با وسوسه عقل و نیاز به عمل انسان غربی آمیخته بود، این تجلی برایش بسنده نبود، پس از آن خود را ناگزیر می‌دید که به اشراق خویش جامه عمل بپوشاند و از این حیات الهی، قواعدی برای زندگی روزانه حاصل کند. بی هیچگونه تعصب با خلوص نیت و میل به باور داشتن معتقدات خویش به بررسی اصول اعتقادات کلیسای «اورتودوکس» که خود پیرو آن بود، پرداخت. <sup>۱</sup> برای آن که به این مذهب نزدیک تر شود، سه سال، شرکت در همه مراسم را بر خود هموار کرد، اعتراف می‌کرد،

تا چه اندازه عمیقاً دینی بوده است. از این گذشته، در يك بند دیباچه «نقدی بر حکمت جزمی الهی» اعتراف می‌کند: «خدا! خدا! سرگردان شده‌ام، حقیقت را در جایی که نمی‌بایست، طلب کرده‌ام. می‌دانستم که سرگردان می‌شدم. امیال زیانبخش خویش را ارضاء می‌کردم و می‌دانستم که زیانبخش‌اند؛ اما هیچگاه تو را فراموش نمی‌کردم. همواره تو را در کنار خود می‌یافتم، حتی به هنگام سرگردانی.» - بحران ۱۸۷۸، فقط سخت‌تر از بحران‌های دیگر بود، شاید بر اثر شوک‌های مکرر و فرا رسیدن کهولت؛ و تنها تازگی‌اش در این نکته بود که بجای آن که تجلی «خدا»، پس از خاموشی شعله‌های جذبه آن، بی آن که اثری بجاگذارد، نابود شود «تولستوی» که از تجربه گذشته هوشیار بود، «حال که روشنایی پیش رو داشت، به رفتن» شتاب کرد و از ایمان‌اش قواعد، چگونه زیستن را بدست آورد. نه آن که در این راه نکوشیده بود. (هنگامی که دانشجو بود، «قواعد زیستن» اش را که تدوین کرده بود بیاد ما می‌آورد.) اما در پنجاه سالگی کمتر بخت آن را داشت که خود را رها کند تا امیال او را از راه خویش بدر ببرند.

۱. ذیل عنوان «اعترافات»، «مقدمه‌ای در نقد تاله جزمی و بررسی آیین مسیح» می‌آید.

آیین تناول عشای ربانی را بجا می‌آورد، جرأت نمی‌کرد آنچه را که ناروای می‌یافت، داوری کند، برای آنچه که مبهم یا نامفهوم می‌دید تعبیراتی ابداع می‌کرد. ایمان کسانی را که به آنان مهر می‌ورزید، زنده یا مرده یگانه می‌کرد و همواره امید بسته بود که زمانی «عشق درهای حقیقت را بر روی او می‌گشاید.»

- اما بیهوده می‌کوشید: عقل و دلش عصیان می‌کردند. چنین آدابی، چون غسل تعمید و آیین تناول عشای ربانی بدیدگان او رسوا و نابجا می‌آمدند. آنگاه که ناگزیرش کردند تا تکرار کند که نان فطیر جسم واقعی و خون واقعی «مسیح» است، «گویی دشنه‌یی به قلب‌اش نشست». مع هذا این اصول جزمی نبود که میان او و کلیسا دیواری گذرناپذیر برپا کرد، بلکه مسایل عملی بود، - بویژه مسأله تعصب عناد آمیز و دو جانبه کلیساها،<sup>۱</sup> تحکیم و تأیید آشکار یا نهان آدمکشی، - جنگ و مجازات مرگ.

آنگاه، «تولستوی» سراپا خرد و شکسته شد؛ و این شکستگی چنان شدید بود که مدت سه سال تفکر را به خود راه نمی‌داد. دیگر مدارا را به يك سو نهاد. باشور و شوق، این آیینی که تا دیروز با سرسختی آدابش را بجا می‌آورد، زیر پا نهاد. در «نقد حکمت الهی جزمی» اش (۱۸۷۹ - ۱۸۸۱)، آن را نه تنها «يك امر نامعقول، بلکه کذب عمد و نفع‌گرا توصیف کرد.»<sup>۲</sup> او، انجیل را در «تطابق و ترجمه چهار انجیل» اش برابر آن گذارد.

۱. «من که حقیقت را در یگانگی عشق می‌نهادم، از این واقعیت که دین، آنچه را کمی خواست فراهم آورد، خود نابود می‌کرد، به شگفت آمدم.» (اعترافات).
۲. «و باور داشتم که آموزش «کلیسا»، از طریق نظریك کذب محیل و مضر است و از طریق عمل، ترکیبی از خرافات ناهنجار و جادوگری که در پس آن مفهوم آیین مسیحی محو و نابود می‌شود.» (پاسخ به «سن سینوا»

(۱۸۸۱ - ۱۸۸۳). سرانجام، پایه ایمانش را بر «انجیل» نهاد. (ایمان من، از چه مقوله است، ۱۸۸۳).

همه ایمانش را با این کلمات بیان می کند:

«من به اصول آیین مسیح اعتقاد دارم. من باور دارم که سعادت در این جهان خاکی میسر نیست مگر آن که همه آدمیان به اتمام و اکمال آن بکوشند.»

سنگ پایه بنای آن، «سوگند بر کوهستان» است و «تولستوی»،

تعلیم اصولیش را به پنج فرمان منحصر می کند:

اول - خشمگین مشو.

دوم - زنا مکن.

سوم - سوگند مخور.

چهارم - با بدی به بدی مکوش.

پنجم - هیچکس را دشمن مباش.

این است قسمت سلبی اعتقاد، و قسمت ثبوتی اش که در این یگانه

فرمان خلاصه می شود.

به خدا مهر بورز و به ممنوعات چون خویش.

«مسیح گفته است: «آن کس که به ناچیزترین فرامین اش تخطی

روا دارد، در قلمرو ملکوت مقامی بس حقیر احراز خواهد کرد.»

و «تولستوی» با ساده دلی می افزاید:

«این نکته چه شگفت می نماید که من پس از گذشت هیجده قرن

→ همچنین به «کلیسا و دولت» (۱۸۸۳) رجوع شود. - جنایت بزرگی را

که «تولستوی» بر «کلیسا»، ملامت می کند، «اتحاد کفرآمیز»ش است با

قدرت دنیوی. اونا گزیر است تقدس «دولت» و تقدس خشونت را تأیید

کند. امنیت «اتحاد حرامیان با کذابان».

می بایست به این قوانین، چون امری بدیع پی برم.»

آیا «تولستوی» به الوهیت «مسیح» اعتقاد داشت؟ - به هیچ نحو.

با چه عنوان دست دعا به سوی او بر می داشت؟ چون بزرگترین فرزانه از

تبار فرزندگان، - «برهن»، «بودا»، «لائوتسه»، «کنفوسیوس»، «زرتشت»،

و... که به آدمیان، سعادت واقعی را که به آن شائق می بودند و طریقی

که می بایست پیش می گرفتند، نشان داده اند.<sup>۱</sup>

۱. به تدریج که سالش فزونی می گرفت، این احساس یگانگی حقیقت مذهبی

در طی تاریخ بشری، و قرابت «مسیح» با فرزندگان دیگر، از «بودا» تا

«کانت» و «امرمن»، شدت یافت. تا آنجا که «تولستوی»، در واپسین

سالیان عمر اذعان می کرد که «هیچگونه رجحانی برای مسیحیت» فائل

نیست. بویژه در این معنا و مفهوم نامه ای واجد اهمیت است که در ۲۷

ژوئیه - ۹ اوت ۱۹۰۹، به «استیکا»ی Styka نقاش نوشته و اخیراً در

«تئوزوف» تکثیر شده است؛ (۱۶ ژانویه ۱۹۱۱). «تولستوی» بنا به ادعای

سراپا سرشار از این اعتقاد نو، تمایلی دارد بیش و کم چشمگیر به فراموشی

وضع روحی گذشته و نقطه عزیمت بحران دینی اش که یکبارچه مسیحی بود.

او می نویسد:

«اصول اعتقادات «عیسی»، بدیده من، یکی از اعتقادات دینی است و بس

که ما از مصر کهن، یهود، هند، چین و یونان بدست آورده ایم. دواصل بزرگ

«عیسی»، عشق الهی، عبارتی این فضیلت مطلق، عشق به آدمی، به همه آدمیان

را بدون هیچ تبعیض، همه مردان بزرگ، موعظه و تبلیغ کرده اند: «گریشنا»،

«بسودا»، «لائوتسه»، «کنفوسیوس»، «سقراط»، «افلاطون»، «اپیکتوس»

رواقی، «مارک اورل» و در میان معاصران، «روسو»، «پاسکال»، «کانت»،

«امرمن»، «شانینگ» Channing و بسیاری دیگر... من در مسیحیت

هیچگونه رجحانی نمی یابم. اگر من علی الخصوص به اصول اعتقادات

«عیسی» علاقه دارم به این دلیل است که: ۱- من در میان مسیحیان دنیا

آمده و بزرگ شده ام؛ ۲- من از جدا کردن اصول اعتقادی ناب از قلب -

«تولستوی» مرید این مبدعان بزرگ دینی، این نیمه خدایان و پیامبران هندی، چینی و عبرانی است. او از آنان حمایت می‌کند و می‌داند چگونه: با تهاجم علیه آنان که «فریسی» (ریاکار) و «اسکریب» (ملانقطی) می‌خواندشان: با تهاجم علیه «کلیسا»های مستقر و علیه نخبگان علم غرور آور، بهتر بگوییم «فلسفه بافی علمی». نه آن که او در برابر عقل بدامان اشراق چنگ زند. پس از آن که دوران آشفته‌گی‌ها را پس پشت گذارد که «اعترافات» از آن حکایت‌ها دارند، او اصولاً يك مؤمن به «عقل» یا می‌توان گفت يك عارف «عامل»، است و خواهد بود. با یحیای مقدس، تکرار می‌کند: در آغاز کلمه بود و کلمه «روح القدس» یعنی «عقل».

کتاب «زندگانی» اش (۱۸۸۷) با گفتار مشهور «پاسکال» آغاز می‌شود:

«آدمی نمایی بیش نیست، درمانده‌ترین مخلوقات، امانمایی است اندیشمند ... همه عظمت ما در اندیشه است ... بکوشیم تا نیک اندیش باشیم: پایه و اساس اخلاق.»

و سرپای کتاب سرود ستایش «عقل» است. درست است که «عقل»

— ودغل و فریبی که «کلیساها» به آن دست یازیده‌اند، لذت فراوان می‌برم. — ما در يك فصل خاص، در پایان کتاب، ترکیب وسیع دینی «تولستوی» را می‌خوانیم که همه ادیان بزرگ دنیا را یگانه می‌داند و برادر می‌خواند. (رجوع شود به: پاسخ «آسیا» به «تولستوی».)

۱. «تولستوی» اعلام می‌کند که او به علم واقعی که ختضع است و حد و حدود خویش را می‌داند اعتراض ندارد.

۲. «تولستوی» بارها و بارها «اندیشه‌های پاسکال» را بهنگام بحران، پیش از نوشتن «اعترافات»، خوانده است. در نامه‌هایی که به «فت» نوشته از آن سخن می‌گوید؛ به دوستش سفارش می‌کند که آنها را بخواند.

مراد او عقل علمی نیست همان عقل جزوی «که جزء را بجای کل می‌نهد و حیات بهیمی را بجای کل حیات»، بلکه همان ناموس مطلق است که حیات آدمی در ید قدرت اوست، «ناموسی که به مقتضای آن باید به ضرورت به موجودات عاقل، یعنی آدمیان، حیات بخشید.»

«ناموسی است همانند نوامیسی که تغذیه و تناسل حیوان، نمو و شکوفایی گیاه و درخت، گردش زمین و ستارگان را راهبرند.

برای اکتساب خیر که حاصل زندگی است، راهی جز اتمام و اکمال این ناموس از طریق گذر از انقیاب و به سرشت حیوانی به ناموس عقل نیست...

عقل را نمی‌توان وصف کرد، و ما نیازی به وصف اش نداریم، زیرا نه تنها، همگی آن را می‌شناسیم بلکه جز آن را نمی‌شناسیم... آنچه را که انسان می‌داند از طریق عقل در می‌یابد، نه از طریق ایمان... حیات واقعی آنگاه آغاز می‌شود که عقل تجلی کند. تنها حیات واقعی، حیات عقل است.»

«تلاش حیوانی ما بیرون از وجود ما انجام می‌یابد... آدمی با یاری اندیشه تلقی زندگانی، همچون زندگانی منفرد به آن پایان داده است. انکار امکان خیر منفرد برای همه آدمیان عصر ما که موهبت عقل را دارا نمی‌باشند همچنان حقیقی انکار ناپذیر بر جا می‌ماند.»

۱. در نامه‌ای «درباره عقل» که ۲۶ نوامبر ۱۸۹۴ به بارون X... نوشته، «تولستوی» چنین می‌گوید: آدمی، از «خداوند» تنها يك ابزار را دریافت کرده است و بس و آن ابزار معرفت خود و چگونگی پیوندش با جهان است؛ ابزاری دیگر وجود ندارد. این ابزار، عقل است. عقل، ودیعه الهی است. نه تنها سرشت متعالی آدمی است، بلکه یگانه ابزار شناخت حقیقت است.

در این باره، يك رشته اصول مسلم وجود دارد که قصد ندارم اینجا آنها را ذکر کنم، اما نشان می‌دهند که باچه شوری عقل بر «تولستوی» مسلط شده بود. در حقیقت واقع، عقل يك شور بود، و چون شورهایی دیگر که نخستین نیمه زندگی اش را دربر گرفته بود، کم از آنها کور و حسود نبود. شعله‌ای خاموش می‌شد، شعله‌ای دیگر برمی‌فروخت، و همواره همان شعله بود. اما سوختبارش یکسان نبود.

و آنچه که بر تشابه میان شورهای «فردی» و این شور «عقلی» بیش دلالت دارد، این است که این يك چون آنهای دیگر به مهر ورزیدن بسنده نمی‌کند، می‌خواهد قدم در راه نهد، می‌خواهد تحقق یابد. «مسیح»، گفته است: «نباید سخن گفت، باید عمل کرد.»

و تلاش عقل چیست؟ - عشق.

«عشق، تنها تلاش معقول آدمی است، عشق پرتو روح بس ممیز و بس تابناک است. آدمی، به تنها امری که نیاز دارد، این است که هیچ چیز خورشید عقل را که شکوفایی آدمی از اوست، مستور ندارد. . . . عشق، خیر واقعی است، خیر مطلق که همه تناقضات زندگی را نابود می‌کند، نه تنها وحشت مرگ را زبرپا می‌نهد بلکه آدمی را وامی‌دارد که وجود خود را بر دیگران ایثار کند؛ زیرا عشقی جز این وجود ندارد که آدمی زندگی خویش را نثار آن کسان کند که به آنان مهر می‌ورزد؛ عشق، آنگاه لایق این نام می‌گردد که با ایثار خویش یکسان شود. بدین سان، عشق واقعی آنگاه تحقق می‌یابد که آدمی در یابد که کسب سعادت فردی محال است. آنگاه، تمامی عصاره حیاتی اش جوانه شریف عشق حقیقی را قوت می‌دهند؛ و این جوانه برای بالیدن خویش تمامی نیرویش را به تنه این درخت وحشی، تفرد حیوانی، به عاریت می‌دهد...»

بدین سان، «تولستوی» بسان رودی خشک که در ریگزار فرومی‌رود

به ایمان دست نمی‌یابد. او سیلاب نیروهای سرکش متراکم در طول يك زندگی با اقتدار را همراه می‌آورد.

این بار، شوریده حال، آنگاه که «عقل» و «عشق» در يك هماغوشی تنگ یگانه می‌شوند، در پاسخ معروف اش به «سن-سینود» که تکفیرش می‌کرد به شیوه بیان بس باشکوه و خجسته اش دست یافته است:

«من به «خدا» اعتقاد دارم، خدایی که بدیده من «روح»، «عشق» و «اصل همه چیز» است. اعتقاد دارم که او در من است، آنچنان که من در اویم. اعتقاد دارم که مثبت الهی جز در اصل اعتقادی آدم. «مسیح»، هیچگاه این چنین روشن جامه عمل نپوشیده است؛ اما نباید مسیح را چون «خدا» تلقی کنیم و به ناهنجارترین کفر و زندقه دست یازیم و با او راز و نیاز کنیم. اعتقاد دارم که سعادت واقعی آدمی در انعام و اکمال اراده الهی است؛ اعتقاد دارم که اراده الهی بر آنست که همه آدمیان به هم نوعان خویش مهر ورزند و آنچه بر خود روا نمی‌دارند بر دیگران روا ندارند، همان اصلی که «انجیل» می‌گوید: عصاره تمامی شرایع و رسالت همه پیامبران است. من اعتقاد دارم که مفهوم حیات برای هر کس تنها در افزایش و بالانس عشق است در وجود خویش، من اعتقاد دارم که این گسترش نیروی مهر ورزیدن، در این حیات، سعادت را برای ما فراهم می‌آورد که هر روز عظمت می‌یابد و در حیات دیگر، يك رستگاری تمام و کمال را؛ من اعتقاد دارم که این بالانس عشق بیش از هر نیرویی به ما باری می‌دهد تا سلطنت «خدا» را بنیاد نهیم و نظمی نو را که یگانگی، حقیقت و برادری بر آن آمر است جایگزین نظمی کنیم که تفرقه، ریا و خشونت در آن قادر بی‌چون و چرایند. من اعتقاد دارم که برای گسترش و پرورش امر عشق جز يك راه در پیش نداریم: راز و نیاز. نه راز و نیاز عامه در معابد که «مسیح»، آشکارا مطرح دانسته است. بلکه راز و نیازی را که او خود مصداق

آنست، رازونباز در خلوت را که درك مفهوم زندگانی و احساسی که فقط ما را به مشیت الهی می پیوندد، در وجود ما تحکیم می بخشد... من به حیات جاویدان اعتقاد دارم، اعتقاد دارم که آدمی پاداش کردارش را اکنون و همیشه، اینجا و هرجا، دریافت می کند. من به تمامی این امور اعتقادی آنچنان استوار دارم که در این سن و سال، بر لبه گور، بسا باید بگویم تادر رازونبازهایم مرگ جسم ام را، یا بعبارت دیگر تو لدو باره ام را آرزو نکنم...»

اومی اندیشید که به مقصد رسیده است و به مأمنی که روح نگرانش می توانست در آنجا بیاساید. او در آغاز جنب و جوشی تازه بود. گذران زمستانی در «مسکو» (وظایف خانوادگی ناگزیرش کرده بود که همراه خانواده اش باشد)<sup>۱</sup>، سرشماری جمعیت در ژانویه ۱۸۸۲ که او در آن شرکت جست فرصتی بود تا از نزدیک فقر شهرهای بزرگ را ببیند. اثری که این امر بر او گذاشت مرگبار بود. شب آن روزی که نخستین بار با این فقر، این جراحت پنهان تمدن آشنا شد، برای دوستی که ملاقات کرده بود «فریاد بر آورده و گریسته و مشت گره کرده بود». با حق گریه می گفت:

«این سان، نمی توان زیست! این، باورنا کردنی است! باورنا کردنی است...» ماه ها به چنگال نومیدی دهشتناک گرفتار آمد. کنتس «تولسنوی»، ۳ مارس ۱۸۸۲ به او نوشت:

«تو پیش از این می گفتی: «به سبب فقدان ایمان می خواستم خود را حلق آویز کنم.» اکنون تو صاحب ایمانی، پس چرا سیه روزی؟»

۱. «تا این لحظه، همه زندگی را بیرون از شهر گذرانیده بودم.» (چه باید

به این سبب که او ایمان ریاکاران پرمدها، ایمان متظاهران و از خودراضیان را نداشت، به این سبب که او خودپسندی اندیشمندان عارف را که آنچنان سراپا مشغول رستگاری خویش بودند که اندیشه دیگران را به سر نداشتند، دارا نبود، به این سبب که موهبت عشق نصیب اش شده بود، به این سبب که اکنون دیگر نمی توانست، در ماندگی بی را که دیده بود از یاد ببرد و در رحمت پرشور دلش چنین می نمود که او مسؤول رنج ها و خفت و خواری های آنان است: آنان قربانی این تمدنی بودند که او از مزایای آن بهره می برد، قربانی این بت غول آسا که در پای او يك طبقه برگزیده، میلیون ها آدمی را قربانی می کرد. پذیرش منافع چنین جنایات، در آنها سهیم بودن است. وجدان اش دیگر آسایش نداشت مگر آن که از آنها چشم می پوشید.

«چه باید کرد؟» (۱۸۸۴-۱۸۸۶)، بیان این دومین بحران است که بسیار ماثباتر از نخستین بود و در نتیجه بسیار وخیم تر، تشویش های دینی و شخصی «تولستوی» در این اقیانوس سیه روزی بشری، سیه روزی

۱. «تولستوی» بارها نفرت خویش را به «زاهدانی که تنها به فکر خویش اند و از اقران خویش دوری می گزینند»، ابراز داشته است. او، آنان را در ردیف انقلابیون جاهل و خودخواه قرار می دهد، «که ادعا دارند که در راه خیر به دیگران گام برمی دارند، بی آن که به معرفت خود واقف باشند... او می گوید: به افراد هر دو گروه به يك اندازه مهر می ورزم، اما به اصول اعتقادی آنان به يك اندازه نفرت دارم. تنها اصول اعتقادی آن است که يك تلاش دائم، يك زندگانی را که پاسخگوی الهامات روح و تلاشگر تحقق سعادت دیگران باشد، تضمین کند. این، همان اصول اعتقادی مسیحی است. بیگان از زهد دینی و از ادعاهای متفرعن انقلابیون که بر آنند تا دنیا را دگرگون کنند، بی آن که بدانند سعادت واقعی کدامست، دوری می گزینم». (نامه ای به يك دوست.)

واقعی، نه ابداع يك روح بیکاره که احساس کسالت می کند، چه بودند؟ نادیده گرفتن این سیه روزی محال بود. و پس از دیدار، تلاش نکردن بهر بها در راه نابودی آن نیز محال بود. «افسوس! آیا امکان دارد؟... يك تصویر شگفت آور، که من بدون هیجان نمی توانم به آن بنگرم، گویای آنست که در آن هنگام، «تولستوی» بسیار رنج برده است. تصویری است از روبرو، نشسته، دستها صلیب وار بر سینه، با نیم تنه موزیک ها؛ فرسوده می نماید. موهایش هنوز سیاه اند، سیلهایش خاکستری شده و ریش بزرگ و موهای دوسوی بناگوشش سفید بر پیشانی بلند زیبایش، دوچین، شیاری متوازی رسم می کنند. در بینی درشت سگوار دلنشین اش، در چشمانی که به شمامی نگرند و بی اندازه صادق و درخشان و اندوهبار اند، رحمت و لطف فراوان خوانده می شود! آنها، به یقین با شما سخن می گویند! برای شما شکوه و شکایت دارند و از شما استغاثه می کنند. چهره چروک برداشته، و شیارهای رنج و درد و چین های بزرگ زیر چشمان، بر آن نقش شده. او گریسته است. اما نیرومند است و آماده نبرد. او منطقی حماسی داشت.

«از این سخنی که بسا تکرار می شود، در شگفت ام: «بله، این اصل، در گفتار بسیار پسندیده است؛ اما در کردار چگونه؟» گویی این اصل، با زیباترین کلمات ضرور، برای گفتار وضع شده، نه آن که بر آن جامه عمل پوشانند!... هنگامی که، به امری که در آن تفکر کرده، پی برده ام، آنگاه، نمی توانم، جز آنچنان که آن را درک کرده ام، به گونه ای دیگر رفتار کنم». (چه باید کرد؟).

او با دقت دور بین عکاسی، فقر و سیه روزی «مسکو» را، آنچنان که طی دیدارهایش از محله های فقیر نشین و دخمه های شبانه بینوایان عکس می گرفت. عکسی است از سال ۱۸۸۵، در کتاب «چه باید کرد؟».

دیده است، ترسیم می کند.<sup>۱</sup> او یقین می کند که آنچنان که ابتدا باور می داشت، با پول نمی تواند این سیه روزان را که همگی کم و بیش زاده تباهی و فساد شهراند، نجات دهد. آنگاه، دلیرانه به جست و جو بر می خیزد تا منبع این تباهی و فساد را بیابد. و زنجیر دهشتناک مسؤولیت‌ها، حلقه به حلقه باز می شود. ابتدا، توانگران اند، و بیماری مسری زندگی پر تجمل و تفنن ملعونشان که همه را بسوی خود می کشاند و تباہ و فاسد می کند.<sup>۲</sup> جاذبه جهانی زندگانی بدون شغل و کار. - سپس دولت است، این جرثومه مرگ آور، مخلوق جباران، برای چپاول و به بند کشیدن بقیه آدمیان بنفع توانگران. - «کلیسا»، شریک جرم؛ علم و هنر، همدست... چگونه با این همه جنود شیطان می توان جنگید؟ ابتدا، با سرپیچی از فرار گرفتن، در ردیف آنان. با سرپیچی از شرکت در استثمار آدمی. با چشم پوشی از پول و تملک زمین<sup>۳</sup>، با هیچگاه خدمت دولت نکردن.

۱. تمام این بخش نخست (پانزده فصل اول) که افراد گوناگون توصیف می شوند، سانسور روسیه آن را حذف کرده است.  
 ۲. «علت فقر واقعی، از ثروت متراکم در دستهای کسانیست که تولید نمی کنند و در شهرها متمرکزند. توانگران در شهرها گرد می آیند تا به عیش و نوش پردازند و خود را محافظت کنند. و بینوایان از ریزه خوان ثروتشان اعاشه می کنند. شگفت آور است که گروه بیشمار آنان همچنان کارگر بجا می مانند و منافع بسیار ساده را طلب نمی کنند؛ چون: تجارت، احتکار، در یوزگی، هرزگی، کلاهبرداری، حتی طراری.»  
 ۳. «عامل اصلی شر، مالکیت است. مالکیت عاملی است برای استثمار دیگران.» همچنین «تولستوی» می گوید که مفهوم مالکیت آن است که به دیگران تعلق دارد نه به ما. «آدمی می گوید ملک من، زن من، فرزندان من، بردگان من و اشیاء من؛ اما واقعیت، خطایش را آشکار می کند؛ و باید از آن چشم پوشد، یا رنج ببرد و بر نجانند.» «تولستوی»، «انقلاب روسیه» -

اما، این بسنده نیست، «دروغ نگفتن» باید، و از حقیقت نترسیدن. «نادم شدن» باید، و خودپسندی را که با تعلیم ریشه گرفته، از بیخ برکنند. سرانجام باید دسترنج خویش زیستن. «توانان خویش را با عرق جبین بدست می آوردی»: این نخستین فرمان اساسی ترین است.<sup>۱</sup> و «تولستوی»، از پیش به تمسخر نخبگان پاسخ می دهد و می گوید که کار جسمی مانع و سد راه نیروی فکری نیست، و به عکس، آن را افزون می کند و به خواسته های عادی طبیعت پاسخ می گوید. تندرستی جز از این طریق بدست نمی آید؛ و هنر، هنوز بیش به آن نیاز دارد. وانگهی، یگانگی آدمیان را تحقق می بخشد.

«تولستوی»، در آثار بعدی اش، این تعالیم بهداشت اخلاقی را تکمیل می کند. او، بامنع لذات فسادانگیز که وجدان را بخواب غفلت می برند<sup>۲</sup> و لذات جانکاه<sup>۳</sup> که آن را نابود می کنند، نگران اتمام و اکمال

— را پیش بینی می کند و می گوید: «پس از گذشت سه یا چهار سال، در گذرگاه‌ها، بهمانسزا می گویند و ما را بیکاره خطاب می کنند. کینه و تحقیر مردم درمانده، فزونی می گیرد.» (چه باید کرد؟).

۱. دهقان انقلابی «بوندرایف»، خواسته بود که این قانون، همچون یک فریضه جهانی پذیرفته شود. «تولستوی» در آن هنگام، نفوذ کلام او و همچنین یک دهقان دیگر، «سوتایف» را، بر خود هموار می کرد: «در سراسر زندگی ام، دو اندیشمند روسی بر من اثر عظیم اخلاقی و معنوی گذاشته اند، اندیشه ام را غنا بخشیده و درک خاص ام را از جهان، بر من روشن کرده اند: آن‌ها، دو دهقان بودند، «سوتایف»، و «بوندرایف». (چه باید کرد؟) در همین کتاب، «تولستوی»، چهره «سوتایف» را ترسیم می کند و گفت و گوی با او را ذکر می نماید.

۲. «الکل و توتون».

۳. «لذات جانکاه» ۱۸۹۵ (گوشته خواری؛ جنگه؛ شکار).

مداوای روح است که مبادا توان آن را دیگرگون کند. مثال می آورد. در ۱۸۸۴، او شور بسیار ریشه دار خویش را از بن برکند: شورشکار را. او به ریاضت که اراده را آبدیده می کند، می پردازد. چون پهلوانی که برای نبرد و پیروزی، انضباطی سخت را بر خود هموار می کند. «چه باید کرد؟»، نخستین مرحله راه دشواریست که «تولستوی» پس از ترك آرامش نسبی تفکرات دینی، بخاطر شور اجتماعی، درپیش می گیرد. و از این زمان، این نبرد بیست ساله پیامبر سالخورده «ایاسنایا - پولیانا»، باجنایات و ریاهای تمدن، بنام «انجیل» و بیرون از همه احزاب و محکوم کردن همه آنان، آغاز می شود.

مردمی که با «تولستوی» محشور بودند، انقلاب معنوی و اخلاقی اش را چنانکه باید پذیرا نمی شدند؛ این انقلاب، خانواده اش را دچار غم و اندوه می کرد. دیرزمانی می گذشت که کنتس «تولستوی» در وجود او پیشرفت بیماری که بیهوده با آن دست و پنجه نرم می کرد، مشاهده مینمود. از ۱۸۷۴، از این که شوهرش را می دید که تا این مرتبه توانها و عمرش را به کار و کوشش برای اداره مدرسه ها صرف می کند، خشمگین می شد. «این الفبا، این ریاضی، این دستور، بدیده من بی ارزش اند و نمی توانم تظاهر کنم که به آنها علاقه دارم.»

۱. شگفت آور است که «تولستوی» بسیار رنج برد تا خود را از آن رها کند. شوری بود وراثتی: آن را از پدر به ارث می برد. او احساساتی نبود، و چنین می نماید که بر حیوانات چندان رحم نمی آورد. چشمان گیرایش بر چشمان برادران فروتن ما که گاه بس گویا می بود، بزحمت دوخته می شد، مگر اسب که بدیده او که يك ارباب بزرگ بود، از رجحان برخوردار می بود. وجودش از خشونت و بیرحمی بی پیرایه خالی نبود. پس از روایت مرگ آرام يك گرگ، که او آن را با ضربه يك چماق به پوزه اش از پای انداخته بود، می گوید: «از باد رنج های حیوان محض، احساس لذت شهوی می کردم». ندامت، دبر بسراغش آمد.

آنگاه که دین، جایگزین فن تعلیم و تربیت شد، امری بس شگفت روی نمود. استقبال کنتس از نخستین تجلی عقاید «تولستوی» آنچنان خصمانه بود که این نوآیین هنگامی که از «خدا» در نامه هایش سخن می گوید، نیاز به پوزش خواهی را احساس می کند: «مثل گه گاه که ذکر «خدا» را به میان می آورم، خشمگین مشو؛ نمی توانستم از آن دوری کنم، زیرا اوست همان اساس اندیشه ام.» بی شك، کنتس نا آرام است؛ می کوشد تا بی صبری اش را پنهان دارد؛ اما بانگرانی به شوهرش می نگرد:



«چشمانش، شگفت آور، بی حرکت اند. کمابیش سخن نمی گوید. گویی در این دنیا نیست.»

کنتس گمان می برد که او بیمار است:

[ «لئون»، چنانکه خود می گوید، کار می کند. افسوس! او مباحث مبهم دینی را روی کاغذ می آورد. می خواند و می اندیشد، تا دچار سردرد شود؛ و همه برای اینست که ثابت کند «کلیسا» با اصول اعتقادی «انجیل»، مطابقت ندارد. با دشواری می توان، ده تن را در «روسبه» یافت که به این مباحث علاقه داشته باشند. اما کاری نمی توان کرد. تنها يك آرزو دارم و بس: که این ماجرا، هرچه زودتر پایان یابد، و چون يك بیماری گذرا باشد.]

بیماری، هرگز گذران بود. روابط زن و شوهریش از پیش توانفرسا شد. آن‌ها یکدیگر را دوست می داشتند، قدر یکدیگر را می دانستند؛ اما محال بود که تفاهم بیابند. هر دو سو می کوشیدند تا گذشت کنند و به عادت مرسوم، شکنجه و عذاب مشترک می گردید. «تولستوی»، ناچار شد که همراه خانواده اش به «مسکو» عزیمت کند. در «یادداشت‌های روزانه اش» می نوشت:

«توانفرساترین ماه زندگی ام. جابجا شدن در «مسکو». همه چیز جابجا می شود. پس کی زیستن را آغاز می کنند؟ همه این تلاش‌ها نه برای زیستن است، بلکه برای اینست که دیگران چنین کرده اند! ای بدبخت‌ها...»

در همین روز، کنتس می نوشت:

[ «مسکو»، فردا، يك ماه می گذرد که ما اینجایم. دو هفته نخست را، هر روز گریسته‌ام، برای اینکه «لئون» نه فقط غمناک، بلکه سراپا درمانده و خسته بود. او، نه می خوابید، نه می خورد، و حتی گاه به گاه

می گریست یا گمان می برم که دیوانه می شوم.» (۱۴ - اکتبر ۱۸۸۱).

می بایست، مدت‌زمانی از یکدیگر دور می شدند. پوزش میخواستند، که یکدیگر را آزار می دهند. چقدر، همواره یکدیگر مهر میورزیدند!... «تولستوی»، به کنتس می نویسد:

تو نمی گویی: «من ترا دوست دارم و تو به آن نیاز نداری.» این، تنها امریست که به آن نیاز دارم... عشق تو، بیش از هر چیز دنیا به من لذت و شادی می بخشد.»

اما، همان لحظه که خود را کنار یکدیگر می یافتند، ناسازگاری آغاز می شد. کنتس نمی توانست سهم خویش در این سودای دینی بی شرکت جوید که «تولستوی» را اکنون برمی انگیخت تا نزد، يك خانام زبان عبری را فراگیرد.

«به هیچ چیز دیگر علاقه ندارد. توان‌هایش را بر حماقت‌ها و بی-خردی‌ها صرف می کند. نمی توانم ناخوشنودی خویش را پنهان دارم.» (۱۸۸۲).

کنتس به او می نویسد:

«من، نمی توانم غمگین نباشم که چنین توان‌های عقلی، در راه هیزم شکستن، سماور آتش کردن و پوتین دوختن صرف شود.»  
و با لبخند دلسوز و ریشخند آمیز مادری که به بازی کودک اندک دیوانه اش، می نگرد، می افزاید:

سرانجام، با این ضرب‌المثل روسی خود را تسلا دادم: «بگذار کودک به دلخواه خویش بازی کند، بشرط آنکه نگرید!»

اما، این نامه نوشته نشده بود که کنتس در عالم تصور، شوهرش را ببیند که با خواندن این سطور، با چشمان مهربان و پرفصافیش، از این لحن تمسخر، اندوهگین می شود؛ او دوباره، نامه را با جوشش عشق

می‌گشاید:

«ناگهان، بوضوح بر من تجلی کردی و احساس کردم، مهر فراوان ترا در دل دارم! در وجود تو، امری بس فرزانه، نیک، بی‌ریا و پابرجا و نگاهی وجود دارد که مستقیم به‌جان می‌نشیند، و تمامی این نکات با پرتو رحم و شفقت بر دیگران تابناک است... و این موهبت به تو تعلق دارد و بس.»

بدینسان، این دو وجود که مهر می‌ورزیدند و یکدیگر را می‌آزردند، از کردار ناشایست خویش، بی‌آنکه بتوانند از آن اجتناب کنند، غمناک می‌شدند. با این وضع گزیر ناپذیر که قریب سی سال دوام یافت و در یک لحظه گم‌گشتگی، می‌بایست او، چون گریز شاه «لیر» پیر، به تنهایی در میان استپ جان بسپارد و به زندگی خویش پایان دهد.

به‌ندای مهیج خطاب به زنان، که «چه باید کرد؟» با آن پایان مییابد، چنانکه باید توجه نشده است. - «تولستوی» هیچگونه علاقه به مسأله امروزی زنان ندارد.<sup>۱</sup> اما برای آن گروه زنان که «زن - مادر» می‌نامد و برای آن گروه که مفهوم واقعی زندگی را در می‌یابند، اوسخنانی ستایش آمیز و احترام انگیز دارد؛ او، بر رنجها و شادی‌های آنان، بر آبستنی و مادری، بر این درد و محنت‌های مرگبار، بر این سالهای بدون آسایش، بر این هم و غم ناپیدا و توانفرسا که زن پاداشی از هیچکس توقع ندارد و بر این سعادت جاویدانی که جان را در بر می‌گیرد و به‌هنگام فراغت از درد، آنگاه که «ناموس ازلی» را تحقق بخشید، ثنایی شکوهمند نثار می‌کند.

۱. حقوق فرضی زنان زاده جامعه انسان‌هایی است که از قانون کار حقیقی منحرف شده‌اند. هیچ زن جدی کارگر، حق تقسیم کارش را در معدن یا مزارع خواستار نیست. آنان جز خواستار حق مشارکت در کار مفروض طبقه توانگر نیستند.

«تولستوی»، همسر ارزنده‌ای را که برای شوهرش یار و مددکار است نه سد راه، تصویر می‌کند. او می‌داند که، «تنها، ایثار خاضعانه و بی‌پاداش در راه حیات دیگران، خواسته قلبی مرد است.»

«چنین زنی نه تنها شوهرش را به کار نادرست و فریبنده که هدفی جز بهره بردن از کار دیگران در بر ندارد، ترغیب نمی‌کند، بلکه با نفرت و وحشت، از این امر که فرزندانش را به گمراهی و فساد می‌کشاند، پرده برمی‌دارد. او از شریک زندگی‌اش، کار حقیقی که نیرو و توان را صرف می‌کند، توقع دارد و از خطر نمی‌هراسد... او می‌داند که فرزندان، نسل آینده، مردانی هستند با درک سالم، و او با همه توان خویش، در راه تحقق این امر قدسی، گام برمی‌دارد. او در وجود فرزندان و شوهرش، نیروی ایثار را پرورش می‌دهد... چنین زنانی بر مردان آمراند و ستاره هادی آنان می‌گردند...»

ای زن - مادران! نجات جهان در دستان شماست.<sup>۲</sup>

این خطاب‌ندایی است که استغاثه می‌کند و هنوز امید دارد... این ندا به گوش‌ها نرسیده؟...

چند سال بعد واپسین پرتو امید خاموش شده:

«شاید، شما آن را باور نکنید؛ نمی‌توانید تصور کنید تا چه اندازه درمانده‌ام، تا چه مرتبه، من حقیقی‌ام، از همه کسانی که گرد من اند تحقیر و سرافکننده شده است.<sup>۲</sup>»

اگر، محبوبترین افراد، این چنین، به عظمت دگرگونی معنوی و اخلاقی‌اش پی‌نمی‌بردند، از دیگران، درک و فراست و بزرگداشت آن را بیش توقع نمی‌توان داشت. «تورگنیف» که «تولستوی» با او به صلح و

۱. این گفتار، واپسین سطور «چه باید کرد؟» است. به تاریخ ۱۴ فوریه ۱۸۸۶.

۲. نامه‌ای به یک دوست.

صفا آمده بود، که سبب اصلی آن سجدۀ خضوع مسیحی او بود، نه دگرگونی عقیده‌اش درباره‌ او<sup>۱</sup>، به تمسخر می‌گفت: [ بر «تولستوی» بسیار اسف می‌خورم؛ اما، به گفته فرانسویان، هر کس به طریق خویش، کک‌هایش را می‌کشد<sup>۲</sup>. ] (نامه به «پولونسکی»).

چند سال بعد، «تورگنیف»، در بستر مرگ، آن نامه معروف را به «تولستوی» می‌نویسد و از یار خویش «نویسنده بزرگ سرزمین روسیه» «بازگشت به ادبیات» را تمنا می‌کند. (۲۸ ژوئن ۱۸۸۳).

همۀ هنرمندان اروپا، در این نگرانی و تمنا، با «تورگنیف» محضر و هم‌اوا بودند. «اوژن ملشور و گه» Eugène-Melchior de Vogué، در پایان رسالۀ تحقیقی خویش که در ۱۸۸۶ به «تولستوی» اختصاص داده بود، يك تصویر نویسنده را با جامۀ موزیک و در حال درفش زنی بهانه می‌کرد، تا ملامت رسایش را به گوش او برساند:

«ای خالق شاهکارها، ابزار شما نه این است!... ابزار ما، قلم است؛ مزرعۀ ما، جان آدمی است که آن را هم باید پرورش داد و مواظبت کرد. اجازه دهید که این فریاد يك دهقان روس را، نخستین چاپخانه‌دار «مسکو»، آنگاه که او را به کار خیش بازگردانیدند، به یاد شما آورم: «افشاندن بذر گندم، نه کار من است، کار من، افشاندن بذر معنا و اندیشه است برپهنۀ جهان.»

۱. آشتی در بهار ۱۸۷۸ روی داد. «تولستوی» به «تورگنیف» نامه نوشت و پوزش طلبید. «تورگنیف»، در اوت ۱۸۷۸، به «ایاستایا پولیاننا» آمد. و «تولستوی»، در ژوئیه ۱۸۸۱، به بازدید او رفت. همگی از این دگرگونی رفتار و مهربانی و فروتنی‌اش به شگفت آمدند. او، «گویی دوباره زاده» شده بود.

۲. در فارسی: «هر کسی کسک خود را می‌ساید»... م.

نه آن که «تولستوی»، وظیفۀ بذرافشانی دانۀ اندیشه را هرگز از یاد برده بود!... در پایان: «ایمان من، چگونه ایمانی است»، اومی نوشت: «اعتقاد دارم که به من، حیات، عقل، فراست داده شده، فقط برای هدایت و روشنایی راه آدمیان. اعتقاد دارم که معرفت من به حقیقت، موهبتی است که برای نیل به این هدف، به من عطا شده، این موهبت يك شعله است و آنگاه شعله است که بسوزاند. اعتقاد دارم که تنها مفهومی که حیات برای من در بردارد، آن است که در پرتو این شعله که در وجود من است زندگانی کنم و آن را فراراه آدمیان بدارم تا آن را ببینند.»<sup>۱</sup> اما این شعله، این آتش «که آنگاه آتش است که بسوزاند»، اکثر هنرمندان را مشوش می‌داشت. باهوش‌ترینشان، از این پیش‌بینی بی‌بهره نبودند که هنرشان نخستین طعمۀ حریق گردد و در خطر افتد و انمود می‌کردند که اعتقاد دارند، هنر سراپا به خطر افتاده بود، و «تولستوی»، مانند «پروسپرو» Prospero<sup>۲</sup>، عصای افسون مخیله خلاق را برای همیشه می‌شکند. باری، اندیشه‌یی بود بس ناصواب؛ و من قصد دارم ثابت کنم که ایمان دینی «تولستوی»، به دور از ویران کردن هنر، بجای نابودی نبوغ هنریش، به توان‌هایی که ذخیره داشت، حیاتی نوبخشیده است.

۱. آقای «وگه»، در ملامت‌اش به «تولستوی»، نا آگاه، همان تعبیرات «تولستوی» را از آن خود می‌کند و بکار می‌برد. می‌گوید: «به حق یا ناحق، شاید برای کیفرمان، این ضرورت و فاخر را از آسمان نصیب ما کرده‌اند؛ اندیشه را... این صلیب را به دور افکندن عصبانی است کفرآمیز.» - باری، «تولستوی» به عمه‌اش، «کتس آ-آ-تولستوی» در ۱۸۸۳ نوشت: «هر کسی باید صلیب خویش را بدوش کشد... صلیب من، مشغلۀ فکری است، مشغلۀ ای ناشایست، غرور آمیز، سرشار از فریبندگی.»

۲. قهرمان «توفان» شکسپیر... م.

«تولستوی» می گوید: «این نکته را به من نسبت ندهید که من علم و هنر را منکرم. نه تنها آن‌ها را منکر نیستم، بلکه بنام آنهاست که میخواهم منافقان را رسوا کنم.»

«علم و هنر، چون نان و آب ضرور است، حتی ضرورتر... علم واقعی، شناخت رسالت است، و در نتیجه، خیر واقعی همه آدمیان. هنر واقعی ارائه شناخت رسالت و خیر واقعی همه آدمیان است.»

واو، آن کسانی را می ستاید که، «از آن زمان که آدمی به عرصه وجود آمد، با یاری تصویر و گفتار، جدال خویش را با ریا و رنج‌هایشان را در این جدال و امیدشان را به پیروزی خیر، و نومیدیشان را به پیروزی شر و شورشان را به رؤیت پیامبرگونه آینده، در بوق و کرنا دمیده‌اند.» آنگاه، او تصویر يك هنرمند واقعی را در يك صفحه پرتب و تاب از شور دردناك و صوفیانه ترسیم می کند:

«تلاش علم و هنر آنگاه ثمربخش است که ادعایی بناحق نکند، و جز با تکالیف سروکار نداشته باشد. چون ماهیت این تلاش این چنین است و چون جوهر ذاتی اش ایثار است، آدمیان به آن ارج می نهند. آدمیانی که با کار فکری و رنج‌بار، برای خدمت به دیگران فراخوانده شده‌اند، همواره به انجام این تلاش می کوشند: زیرا دنیای معنوی و روحانی، فقط زاده رنج‌ها و زجرهاست. ایثار و رنج، تقدیر اندیشمندان و هنرمندان است: زیرا هدفش خیر آدمی است. آدمیان سیه روزاند، رنج می برند و می میرند؛ فرصت گشت و گذار و خوشی ندارند. اندیشمند و هنرمند، آنچنان که ما گمان می بریم، هرگز بدور از آدمیان، بر قلل رفیع آشیان نمی کنند؛ او همواره در آشفنگی است و در شور. باید بر آن شود که آنچه را که خیر آدمیان در آنست، و آنان را از رنج‌ها می رهاند، بر زبان آورد. و اگر بر آن شد. آن را بر زبان نمی آورد؛ و شاید، فردا خیلی دیر باشد و او بمیرد...»

شگفت آور است آنگاه که از اندیشه‌های «تولستوی» درباره علم و هنر سخن می گویند، برجسته‌ترین کتابش را که اندیشه‌ها در آن طرح شده، به یکسو می نهند: «چه باید کرد؟» (۱۸۸۴-۱۸۸۶). در این کتاب است که «تولستوی» نخستین بار به نبرد با علم و هنر بر می خیزد؛ و هرگز هیچ يك از نبردهای پیشین اش به شدت و خشونت این نخستین برخورد او با علم و هنر نبوده است. حیرت آور است که به هنگام، خرده گیری‌های تازه ما به بیهودگی علم و روشنفکران، هیچکس به این اندیشه نبوده است که به این صفحات اشاره کند. آنها، دهشتناکترین ادعای نام‌ها را در بردارند که تا کنون علیه «مخنتان علم» و «حرامیان هنر»، علیه این طبقه ممتاز فکری نوشته شده؛ از آن زمان که طبقات ممتاز حاکم پیشین، کلیسا، دولت، ارتش، نابود یا سرکوب شده و آنان بجای ایشان نشسته‌اند و بی اینکه بخواهند یا بتوانند، کار مفیدی برای مردم انجام دهند، ادعا دارند که مردم، ایشان را تحسین می کنند و کور کوران فرمایشان را می برند، و شریعت و قبح علم برای علم و هنر برای هنر را چون آیه آسمانی مطاع می شمارند که نقابی است خدعه آمیز که هدفش پنهان داشتن برائت شخصی، ستایش خودپسندی مرگ آور و پوچی خویش است.

او، آن کس نیست که در بنیادهایی که هنرمندان و دانشمندان را پرورش می‌دهند، بالیده باشد (حقیقت واقع را بگوییم، آنجا، بر اندازندگان علم و هنر را می‌پرورند)؛ او، آن کس نیست که دیلمی و مواجبی دریافت کند تا اندیشمند و هنرمند شود. او، آن کس است که آنگاه کامکار است که تنها، به آنچه که در دل و جان به ودیعه دارد نیندیشد و بیان نکند، بلکه قادر نباشد تا در اجرای آن تصور کند؛ زیرا دویروی شکست ناپذیر او را به سوی خود می‌کشند؛ نیاز باطنی اش و عشق به آدمی؛ هنرمندان تن‌پرور، خوش‌گذران و خودپسند وجود ندارند.» (چه باید کرد؟)

این ورق نابناک، که بر نبوغ «تولستوی»، پرتوی غمبار می‌افکند، بر اثر احساس ناگهانی درد ورنجی که از چشم انداز سیه‌روزی «مسکو» حاصل کرد، و این اعتقاد که علم و هنر، شریک جرم و همدست تمامی وضع کنونی نابرابری اجتماعی و خشونت ریاکارانه‌اند، نوشته شده بود. - این اعتقاد را، هیچگاه از دست نداد. - اما احساس نخستین رویارویی اش با فقر جهانی، اندک اندک کاستی گرفت؛ و در هیچ‌یک از کتابهای بعدی اش، لرزه رنج و خشم کینه‌توز، که وجودش را مرتعش می‌کرد، نخواهیم یافت. در هیچ جا، این اظهارعلنی ایمان هنرمند که با خون خویش، این شور ایثار ورنج را «که بهره‌اندیشمند است»، و - به شیوه «گوته»، این تحقیر هنر رفعت مکانان را می‌آفریند، بچشم نمی‌خورد. پس از آن، کتاب‌هایی را که به نقد هنر اختصاص می‌دهد، موضوع را از دیدگاه ادبی بررسی می‌کند و کمتر از دیدگاه عرفانی؛ در آنها، مسأله هنر، از قهر این درماندگی

۱. حتی به آنجا رسید که رنج را توجیه کند، نه تنها رنج شخصی، بلکه رنج دیگران را. «زیرا فقط تسکین رنج‌های دیگران، جوهر حیات عقلانی است. پس چگونه هدف کار، می‌تواند سبب رنج‌کننده کار باشد؟ همانند آنست که یک زارع بگوید: زمین من شخم نخورده، رنجی است برای او.»

آدمی جدا می‌شود، درماندگی‌یی که «تولستوی» بدون جنون شیفتگی، نمی‌تواند به آن بیندیشد، چون شبی که از دخمه شبانه درماندگان، بخانه بازگشته بود، هق‌هق می‌گریست و نومیدانه فریاد می‌کشید.

به این معنا نیست که این کتاب‌های تعلیمی، بی‌روح‌اند، تا پایان زندگی اش، همان کس باقی ماند که به «فت» نوشت:

«اگر مردم این شخصیت‌ها را دوست ندارند، حتی حقیرترینشان را، باید آنچنان ناسزا نثارشان کنند که آسمان شرمگین شود، یا آنچنان به آنها بخندند که روده‌بر شوند.»

او در نوشته‌های خویش درباره هنر، براه خطا نمی‌رود. بخش - صلبی - دشنام وریش‌خند - آنچنان تند و خشونت‌بار است که تنها اوست که هنرمندان را این چنین تازیانه می‌زند، در این بخش، او خرافه‌پرستی و ناز کدلی‌شان را به شدت می‌آزارد، زیرا که هیچگاه دشمن هنر خویش را، دشمن همه هنرها نمی‌دانند. اما عیب‌جویی «تولستوی»، همواره با سازندگی همراه است. هیچگاه بخاطر نفس ویرانی، ویران نمی‌کند، بلکه برای از نو بنیاد کردن است. و با خضوع خویش، حتی ادعا نمی‌کند که هرگز مردی را از نو بنیاد می‌نهد؛ او از هنر که همیشه هست و خواهد بود، در برابر هنرمندان ریایی که از آن بهره می‌کشند و آن را به ننگ می‌آیند، به دفاع برمی‌خیزد. در نامه‌ای که سال ۱۸۸۷، ده سال پیش از «نقد هنری» معروفش به من نوشته است، می‌گوید:

«علم حقیقی و هنر حقیقی، همواره وجود داشته و همواره وجود خواهد داشت؛ افکارشان محال است و بیهوده تمامی شرهای امروز، از

۱. ۲۳ فوریه - ۱۸۸۶. - در اینجا مسأله هنر «سودازده و بیمار گونه» توردگنیف

که او از آن نفرت دارد، مطرح است.

۲. «هنر چیست؟»

این مردم به اصطلاح متمدن برمی خیزد که دانشمندان و هنرمندان را يدك مي كشد و چون كشيستان يك طبقه ممتاز را بوجود مي آورند. و اين طبقه، همه معایب تمامی طبقات را داراست. و او اصلی که علت وجودی خویش را به آن مدیون است، تباه می کند و به فساد می آید. در این دنیای ما، آنچه را که دانش و هنرمی نامیم امری جز يك خرافه عظیم نیست که از آن لحظه که خرافه کهن «کلیسا» را پس پشت می گذاریم، به آن گرفتار می آییم. برای آن که راهی را که باید پیش گیریم، بیابیم، باید از آغاز، آغاز کنیم، باید خرقه ای را که به من گرما می بخشد و دیدگان مرا می پوشاند، از تن بدر کنم. جذبه ایست پس عظیم. ما به دنیا می آییم یا بر پلکان نردبام می لغزیم و برمی شویم؛ و خود را میان طبقه ممتاز، میان راهبان تمدن و یاجنان که آلمانها می گویند، راهبان فرهنگ (Kultur) می یابیم برای شك آوردن به اصولی که این وضع ممتاز را برای ما فراهم می کند، چون راهبان برهنه یا کاتولیک، خلوص نیت و عشق عظیم به حقیقت، برای ما ضرور است. اما يك محقق که به هسنی می اندیشد، نمی تواند، در این امر تردید کند. برای آن که روشن بینی را آغاز نماید، باید از خرافه و وهمی که بر سر راه خود می بیند، گذر کند، هر چند که بهبود خود را در آن بجوید... نباید خرافه پرست بود. باید چون يك كودك شد یا يك «دکارت...» «تولستوی»، از چهره این خرافه هنر امروزین، که در آن طبقات ذینفع جا خوش می کنند، در کتاب خویش «هنر چیست؟» پرده برمی گیرد. با تب و تابی سرسخت، مضحکها، درماندگی، ربا و فساد فطری آن را آشکار می کند. بر همه خط بطلان می کشد. به این ویرانی، شادی کودکی را می بخشد که بازیچه هایش را نابود می کند. تمامی این بخش انتقادی انتقادی، اغلب سرشار از ریشخند و همچین بی انصافی است؛ نبرداست «تولستوی»، هر سلاحی را بکار می گیرد و به هر جا که پیش آید فرود می-

آورد، بی آن که به چهره های کسانی را که مصدوم می کند، بنگرد. چه بسا، چون همه نبردها، آن کسان که دفاع آنان را وظیفه خویش می داند، مجروح می کند: «ایسن» را، با «بنهون» را. این، خطای شورس رکش اوست که فرصت ضرور اندیشیدن را، پیش از عمل به او نمی دهد و خطای هيجان تند اوست که بسا کورش می کند و ضعف براهین اش را نمی بیند و حاصل کلام، خطای ادب ناتمام هنری اش است.

او، از هنر معاصر، صرف نظر از قرائت آثار ادبی، چه شناختی می توانست حاصل کند؟ این نجیب زاده روستایی، که سه ربع زندگی اش را در يك دهکده مسکونی بسر برده و از ۱۸۶۰ دیگر قدم به اروپا نگذاشته، از نقاشی و موسیقی اروپا چه می توانست دیده و شنیده باشد؟ و آن هنگام، جز مدارس را که تنها به آنها شوق داشت، چه دیده است؟ - درباره نقاشی، به اتکاء مسموعات خویش، از انحطاط گرایان، از «پووی»، «مانه»، «مونه»، «بوکلن»، «استوک»، «کلنجر» درهم و آشفته نام می برد، و «ازول برتون» و «لرمیت» را، بخاطر احساسات نیکشان، تمجید و «میکل-آنژ» را تحقیر می کند و از گروه نقاشان جان و روان، یکبار هم، از «رامبراند» یاد نمی کند. - اما موسیقی را بسیار بهتر احساس می کند اما ابدأ آنرا درك نمی نماید؛ در همان مرحله تأثرات کودکی اش، باقی مانده و تنها به سنت گرایان سالهای ۱۸۴۰ شوق دارد، و از آن پس، از شناخت موسیقیدانان هیچ فرا نگرفته است (جز «چایکوفسکی» را، که موسیقی اش او را می گریانید)؛ «پرامس» و «ریشارد اشتراوس» را به يك

۱. به مناسبت بحث درباره «سونات کروتز»، به این موضوع دوباره باز

چوب می راند و به «بتهوون» اندرزمی دهد و برای داوری در حق «واگنر» گمان می برد که فقط پس از یکبار حضور در نمایش «زیگفرید» که او پس از بالارفتن پرده فرا می رسد و در وسط صحنه دوم<sup>۱</sup> تالار را ترک می کند، چنانکه باید و شاید، او را شناخته است.

درباره ادبیات، او (بی گفت و گو) اندکی بیش آگاهی دارد. اما باچه تن زدن شگفت آوری از داوری نویسندگان روسی که به نیکی آنان را می شناسد، اجتناب می کند و به خود اجازه می دهد تا برای شعرای بیگانه که روح شان از روح او بس دور است و او بسا یک سهل انگاری نخوت بار کتابهایشان را ورق می زند، راه و رسم تعیین کند.<sup>۲</sup>

این یقین بی پروایش، با افزایش سن، باز هم رو به زونی میگذارد کارش به آنجا می رسد که کتابی بنویسد و ثابت کند که «شکسپیر»، «یک

۱. از ۱۸۸۶، تعصبش افزون شده بود. او، در «چه باید کرد؟»، هنوز جرأت نداشت که به حریم «بتهوون» (و همچنین به حریم شکسپیر) تجاوز کند. افزون بر آن، هنرمندان معاصر را ملامت می کرد که چرا جرأت ورزیده و به حریم آنان تجاوز کرده اند. [جوش و خروش «گالیله» ها، «شکسپیر» ها، «بتهوون» ها، هیچ وجه اشتراکی با جوش و خروش «تیندال» ها، «ویکتور هوگو» ها، «واگنر» ها، ندارد. همچنان که «پدران مقدس» هر گونه بستگی خویش را با پاپ ها، انکار می کنند.] (چه باید کرد؟)

۲. او می خواست، پیش از پایان صحنه اول، تالار را ترک کند. «بدیده من، مشکلی وجود نداشت. هیچ تردید نداشتم. از مصفی که توانسته است چنین صحنه هایی را ابداع کند هیچ انتظاری نمی توان داشت. از پیش می توان تأیید کرد که هیچگاه تصنیفی نخواهد کرد، مگر بد و ناشایست.»

۳. همه می دانند که برای قدوس گزیده ای از شعر شعرا ای مکتب نو فرانسه، او این اندیشه شگفت را سرداشت: «از هر کتاب انتخاب شعری که در صفحه ۲۸ درج شده.»

هنرمند نبود.»

«اومی توانست: صاحب هر گونه حرفه ای باشد؛ اما او یک هنرمند نبود.»

به این یقین آخرین بگویند! «تولستوی»، هیچ تردید ندارد. او مجادله نمی کند. او حق دارد. او به شما خواهد گفت:

«سمفونی نهم، اثریست که میان آدمیان نفاق و تفرقه می اندازد» یا:

«صرف نظر از الحان شهرة «باخ» برای ویولون و آهنگهای ملایم «شوپن» و ده قطعه برگزیده آثار «هایدن»، «موزار»، «شوبر»، «بتهوون» و «شوپن»، نه همه آثار آنها،... بقیه را چون هنری که میان آدمیان تفرقه می افکند، باید نابود و پایمال کرد.»

یا:

«من ثابت می کنم که «شکسپیر» را حتی نمی توان نویسنده مرتبه چهارم بشمار آورد، و از نظر به تصویر کشیدن شخصیت ها، هیچ است.» هر گاه بقیه آدمیان نظری دیگر داشته باشند، بر دامن او گردی نمی نشیند: او سرخلاف دارد! با گردن فرازی نوشت:

«عقیده من، به تمامی، با عقیده ای که درباره «شکسپیر» در همه دنیای اروپا ابراز می شود، تباین دارد.»

این وسوسه فقرت به ریا را، همه جا گسترش می دهد؛ و هر اندیشه ای که بیش، در هر گوشه و کنار رواج یابد، در برابر آن بیش قد علم

۱. «شکسپیر»، ۱۹۰۳ - کتاب به مناسبت «مقاله ارنست کروزی» درباره «شکسپیر و طبقه کارگر» نوشته شده است.  
۲. عیناً چنین می گویند: «سمفونی نهم، همه آدمیان را یگانه نمی کند، بلکه گروهی انگشت شمار را که از دیگران جدا می کند.»

می‌کند؛ او از آن اندیشه حذر می‌کند، به آن بدگمان است، آنچنان که درباره افتخار «شکسپیر» می‌گوید، «یکی از القائنات مسری است که همواره آدمیان به آن تن می‌دهند. چون «جنگهای صلیبی»، اعتقاد باین سحر و جادو، جست و جوی اکسیر، عشق به فهرمانان ملی. آدمیان جنون القائنات را مگر آنگاه که از آنها رها می‌شوند، در نمی‌یابند. با گسترش مطبوعات، این بیماری مسری، به ویژه بس شگفت انگیز است.» - و «مسألة دریفوس» را، مثال شاخص بس تازه این بیماری مسری، ذکر می‌کند و او که دشمن همه بی‌عدالتی‌ها، مدافع همه ستمدیدگان است، با بسی قیدی حقارت آمیز از آن سخن می‌گوید.<sup>۱</sup> مثال بسیار برجسته است از اقراطها که بدگمانی‌اش به ریا و این کراهت فطری از «بیماری‌های مسری معنوی و اخلاقی که خویش را هم بدان متهم می‌کند، بی آن که بتواند با آن نبرد کند، می‌تواند او را به کجا بکشانند. پشت مسألة فضایل آدمی که کوراست و درک ناشدنی، این شناسای جان‌ها، این تجسم بخش نیروهای شورانگیز را بر آن می‌دارد که «شاه‌لیر» را «اثری بی‌ارزش» بداند و «کوردلیا»ی گردنفر از را «شخصیتی بی‌سجیه».<sup>۲</sup>

۱. «یکی از وقایعی است که گاه رخ می‌نماید، بی این که دقت و علاقه احدی را بخود بخواند - نمی‌گویم جهانیان را - بلکه حتی طبقه نظامیان فرانسه را...» و بعد می‌افزاید:

«پیش از آن که آدمیان از حواب گران خویش برخیزند و پس برند که هیچگاه نمی‌توانند بدانند که آیا «دریفوس» تقصیر کار است یا نه، و این که هر يك علاقه‌ای فوری‌تر و ضروری‌تر از «مسألة دریفوس» دارند، گذشت چند سال، لازم است.» کتاب «شکسپیر».

۲. «شاه‌لیر»، درامی است بسیار بد، که با سهل‌انگاری بسیار تصنیف شده که نمی‌تواند جز نفرت و کسالت را القاء کند. «انللو» که «تولستوی»، به آن علاقه‌ای ابراز می‌دارد، بی شک به این سبب است که اثر با اندیشه‌های...

باید توجه کرد که او برخی معایب واقعی «شکسپیر» را بسیار نیک در می‌یابد، معایبی که ما صداقت اعتراف به آنها را نداریم؛ از جمله، خصیصه تصنعی زبان شاعرانه. و به همه شخصیت‌ها، بلاغت و فصاحت امیال، داوری و درک ساده‌دلانه را بخشیدن. و من به نیکی در می‌یابم که يك «تولستوی» که کم از همه نویسندگان ادیب است، به هنر نابغه‌ترین مرد عرصه ادب، علاقه نداشته باشد. اما چرا روزگارش را ضایع می‌کند و از آنچه که نمی‌توان درک کرد، سخن می‌گوید و از داوری‌ها درباره دنیایی که درش بر روی ما بسته است، چه حاصل؟

هرگاه ما از این سخنان کلید این دنیای بیگانه را بجویم، هیچ

← آن روزگارش درباره ازدواج و حسادت توافق دارد «در عین حال که در تمام چندان بد «شکسپیر» نیست، جز يك بافته سخنان پر طمطراق نمی‌باشد». شخصیت «هاملت» هیچگونه سجه‌ای ندارد؛ «يك تصویر مصنف است که پسی در پسی اندیشه‌هایش را تکرار می‌کند». «تولستوی». از «توفان» «سبیلین» Cymbeline، «ترویلوس» Troïve و... فقط بخاطر «بی‌ارزشی» آنها، سخن به میان می‌آورد. تنها شخصیت مخلوق «شکسپیر» را که عادی می‌یابد، «فالسٹاف» است، «دقیقاً بخاطر این که، در اینجا زبان «شکسپیر» سرشار از شوخ‌طبعی بی‌روح و مضامین ناشایست است که با خصلت ریا، خودپسندی و هرزه این میخواره نفرت آور، تطابق دارد.»

«تولستوی»، همواره چنین نیندیشیده بود. در سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ از خواندن آثار «شکسپیر» لذت برده بود، بویژه در روزگاری که او قصد داشت، درام تاریخی درباره «پتر اول» بنویسد. در یادداشت‌های سال ۱۸۶۹، حتی دیده می‌شود که «هاملت» را، سرمشق و راهنمای خود برگزیده بود. پس از ذکر اثر پایان یافته خویش، «جنگک و صلح». که به آرمان هومری نزدیک می‌شد، می‌افزاید:

«هاملت» و کارهای آینده‌ام؛ فرزادنگی رمان نویس در «تجسم شخصیت‌ها».



ارزشی ندارد. هرگاه از آنها کلید هنر «تولستوی» را طلب کنیم ارزشی دارد. این سخنان، نبوغ خلاق منتقد بیطرف را آشکار نمی کنند. آنگاه که يك «واگنر»، آنگاه که يك «تولستوی» از «بنهون» یا «شکسپیر» سخن می گویند، آنان از بنهون یا «شکسپیر» سخن نمی گویند، حدیث نفس می کنند: آرمان خویش را عرضه می کنند. حتی آنان نمی کوشند تا به ما حق معاوضه به مثل عطا کنند. «تولستوی» برای داوری در حق «شکسپیر»، سعی نمی کند که «عین گرا» باشد، افزون بر آن، او هنر عین گرای «شکسپیر» را ملامت می کند. نگارگر «جنگ و صلح»، حاکم هنر واقع بین، در حق این منتقدان آلمانی که به دنبال «گوته»، «شکسپیر» را ابداع می کنند و «به این فرضیه که هنر باید عینی باشد به این معنا که تجسم بخش حوادث، صرف نظر از هر گونه ارزش اخلاقی و معنوی، - نکته ای که بی قید و شرط، مسأله دین را از هنر نفی می کند، آنچنان تحقیر روا نمی دارد.»<sup>۱</sup>

بدین سان، «تولستوی» از اوج قله رفیع، ایمان، داوری های هنریش را نازل می کند. در انتقادهایش به جست و جوی اندیشه نهانی شخصی بر نیاید. او مصداقی را ارائه نمی دهد؛ او آثار خویش را همانگونه بی رحمانه نقادی می کند که آثار دیگران. پس او چه می خواهد، و این هنر آرمانی دینی را که تکلیف می کند چه شأن و قربی دارد؟

این آرمان، تابناک است. کلمه «هنر دینی» درك وسعت این مفهوم را به خطر می اندازد. «تولستوی» که از محدود کردن هنر به دور است، آنرا گسترش می دهد. می گوید: هنر همه جا هست.

«هنر، در سراسر حیات ما نفوذ می کند؛ آنچه را که هنر می نامیم:

۱. او «آثار خیالی» خویش را در رده «هنر بند» قرار می دهد (هنر چیست؟)

- به گاه، محکومیت هنر امروز، نمایشنامه های خویش را که «عاری از این درك دینی، که می بایست اساس درام های آینده قرار گیرد استثناء نمی کند.»

تئاتر، کنسرت، کتاب، نمایشگاه ها، يك جزء بس ناچیز هنراند، حیات ما انباشته است از جلوه های هنری گوناگون، از بازی کودکان تا مراسم دینی. هنر و سخن دو عامل پیشرفت آدمی اند. آن يك، دلها را یگانه می کند و این يك، اندیشه ها را. هرگاه، یکی از آن دو تباه و فاسد گردد، اجتماع بیمار می شود، هنر امروز، تباه و فاسد است.»

بعد از «رنسانس»، دیگر نمی توان از يك هنر مسیحی سخن به میان آورد طبقات متمایزاند، توانگران بر آن شده اند که انحصار هنر را ناحق بدست آورند؛ و مفهوم جمال را به دلخواه خویش عرضه کرده اند. «نوع تأثرات آن کسان که برای زیستن کار نمی کنند، بسیار محدودتر است تا تأثرات آن کسان که کار می کنند. احساس های جامعه کتونی ما در سه امر خلاصه می شود: خودپسندی، شهوت و دلزدگی زیستن. این سه احساس و مشتقات آنها، کمابیش؛ به انحصار، موضوع هنر توانگران را تشکیل می دهند.»

این هنر، دنیا را عفن و مردم را تباه می کند، فساد جنسی را گسترش می دهد، ناهنجارترین مانع تحقق خوشبختی آدمی است. وانگاه، فاقد جمال واقعی، بی پیرایگی و صداقت است، - هنر بیست تصنعی، ساختگی و بی مایه.

در برابر این جمال مزور و این ملعبه توانگران، هنر زنده را، هنر بشری را برپا کنیم، هنری که همه آدمیان را از هر طبقه و هر ملت یگانه می کند. گذشته، نمونه های درخشان آن را به ما عطا می کند.

«همواره، بیشتر آدمیان، مراد ما را از هنر رفیع درك کرده اند: حماسه «خلقت»، رازهای «انجیل»، داستان های زندگی قدیسین، قصه ها و سرودهای عامیانه.»

گراف قدرترین هنر، آنست که مفسر و جوان دینی عصر باشد. از این

سخن هیچگاه، اصول اعتقادی «کلیسا» را استنباط نکنید. «هرجامعه، يك درك زینتی حیات را داراست؛ و آن آرمان، بزرگترین سعادت است که جامعه به آن متمایل است.» همگی از آن احساسی دارند کم و بیش روشن؛ چند تن پیشنهاد آن را به وضوح عرضه می کنند، «همواره، يك وجدان دینی وجود دارد. بستری است که رودخانه در آن می آرامد.»

وجدان دینی عصر ما، عروج به خوشبختی است که با یگانگی آدمیان تحقق یافته باشد. هنر واقعی وجود ندارد، جز آن که در راه این یگانگی کوشا باشد. رفیع ترینشان که مستقیم با قدرت عشق آن را تحقق بخشد. اما هنری دیگر وجود دارد که در این تلاش شرکت می جوید و با سلاح نفرت و حقارت، با موانع راه یگانگی، می جنگد. همچون درمان های «دیکنز»، «داستایفسکی»، «بینوایان و دکتور هوگو»، تابلوهای «مبله». حتی بدون نیل به این رفعت، هر هنری که زندگی روزانه را با مهر و حقیقت تجسم بخشد، آدمیان را بر سر صلح و صفا می آورد. چون، «دن کیشوت» و نمایشنامه های «مولیر». درست است که اینگونه هنر، بخاطر واقع گرایی بس دقیق و فخر موضوع، آنگاه که آنها را با نمونه های کهن، چون داستان بلند پایه «یوسف»، برابر نهیم معمولاً براه خطا می رود. دقت زیاده از اندازه در جزئیات، به آثار زیان می رساند و به این دلیل، نمی توانند جهانی گردند.

«آثار جدید، بخاطر دیدن واقع گرایی به تباهی گراییده اند و درست تر آنست که نام «خودمختاری» هنری بر آن نهیم.»

بدین سان، «تولستوی» قاطع و بی تردید، اصل نبوغ خویش را محکوم می کند. چه باک، که او همه وجود خویش را فدای آینده می کند، و دیگر اثری از او بجا نمی ماند؟

«هنر آینده، تداوم هنر اکنون نیست، آن بر پایه هایی دیگر استوار می شود. دیگر ملك مطلق يك طبقه نخواهد بود. هنر يك حرفه نیست، تجلی احساس های حقیقی است. باری، هنرمند نمی تواند يك احساس حقیقی را درك کند مگر آنگاه که منزوی بگردد، و آنگاه که ذات هستی آدمی را درك کند. به این سبب، برای ابداع، آن کس که از زندگی کناره می جوید، در ناهنجارترین وضع بسر می برد.»

در آینده، «هنرمندان آدمیانی خواهند بود دارای موهبت خدادادی». تلاش هنری برای همگان میسر خواهد بود، «همزمان با آموزش خواندن و نوشتن، بیاری آموزش موسیقی و نقاشی در مدارس ابتدایی». از این گذشته، هنر دیگر به اسلوب پیچیده ای که امروز داراست، نیاز نخواهد داشت؛ به سوی سادگی، روشنی، ایجاز که خاص هنر سنتی و سالم، خاص هنر همری است، گام بر خواهد داشت. چه زیباست که این هنر که در برگیرنده سطور ناب است، ترجمان احساس های جهانی گردد! برای میلیون ها انسان، قصه ای یا سرودی را تصنیف کردن بسیار واجد اهمیت است - و دشواری - تا نوشتن يك رمان یا سمفونی<sup>۱</sup>. پهنه ایست گسترده

۱. از سال ۱۸۷۳، «تولستوی» می نوشت: «هر گونه که می خواهید بیندیشید، اما به طریقی عرضه کنید که هر کلمه را، از ابراهانی که کتاب های چاپخانه را حمل می کند، دریابد. با زبان کاملاً روشن و ساده، هیچ چیز بد را نمی توان نوشت.»

۲. «تولستوی» مثالی می آورد. چهار «کتاب خواندن و نوشتن» او، برای کودکان روستا را همه مدارس غیر مذهبی و غیر کلیسایی پذیرفته اند. «نخستین قصه های عامیانه اش، خوراک هزاران جان اند. «استپان آنی کین»، نماینده پیشین «دوما» می نویسد: نام «تولستوی» برای توده مردم با تصور «کتاب» آمیخته است. بسا می شنویم که يك دهاتی ساده، با صداقت از يك کتاب فروش می خواهد: «يك کتاب خوب، به من بدهید، يك تولستوی» (می خواهد بگوید يك کتاب کلفت).

و کمابیش دست نخورده. به یاری این چنین آثار، آدمیان، سعادت یگانگی برادروار را درمی یابند.

«هنر خشونت را باید نابود کند، و تنها آن می تواند چنین کند. رسالت اش استقرار ملکوت الهی است، بعبارت دیگر استقرار «عشق»<sup>۱</sup>. چه کس به این سخنان گرانقدر ایمان نمی آورد؟ و چه کس با آرمانخواهی بی اندازه و با گونه بی ساده دلی، در نمی یابد که درك «تولستوی» شورانگیز است و بار آور! آری، تمامی هنر ما بیانگر يك طبقه است و بس، که از يك ملت به ملت دیگر، به گروه های کوچک منخاصم، تقسیم می شود. در سراسر «اروپا» يك جان هنرمند به چشم نمی آید که در خویش، یگانگی احزاب و تبارها را تحقق بخشد. در عهد ما، جهان شمول تر از همه جانها، همان جان «تولستوی» است. در جان او، ما، همه آدمیان تمامی ملت ها و طبقات، بیکدیگر مهر می ورزیم. و کیست، چون ما، که طعم شادی جانبخش این عشق سترگ را چشیده باشد و دیگر از تکه پاره های جان کبیر آدمی که هنر محافل ادبی اروپا به ما عرضه می کند، خوشنود گردد.

زیباترین اندیشه ها، ارجی نمی یابد مگر با آثاری که آن را کمال بخشد. بدیده «تولستوی»، اندیشه و خلق همواره یگانه اند، چون ایمان و عمل. هم آنگاه که «نقد هنر» را تدوین می کرد، نمونه های هنر نور را که طالب می بود، بدست می داد، دو گونه هنر را، یکی بس رفیع، دیگری نه به آن اندازه ناب، اما هر دو، «دینی»، به مفهوم بس بشری، - آن يك، دست اندر کار تحقق یگانگی آدمیان بود، به یاری عشق، آن دیگر، به مردم، دشمن عشق، به نبرد می پرداخت. او، این شاهکارها را نوشت: «مرگ ایوان ایلیچ» (۱۸۸۴-۸۶)، «افسانه های عامیانه» (۱۸۸۱-۸۶)، «سلطه تاریکی ها» (۱۸۸۶)، «سونات کروتزر» (۱۸۸۹) و «ارباب و نوکر» (۱۸۹۵)<sup>۱</sup>. برستیغ و پایان این دوران هنری، چون کلیسای اعظمی بادو

۱. همین سالها، تاریخ نشر ویبشك اتمام اثری است که بواقع، در روزگار سعادتبخش نامزدی و سالهای نخستین ازدواج نوشته شده: ماجرای زیبای يك اسب «خولستومیه» Kkolstomier (۱۸۶۱ - ۱۸۸۶). «تولستوی»، در نامه ای به «فت»، از آن سخن می گوید. - آغاز این اثر هنری، با مناظر دلنشین و علاقه نافذ به جانها و مطایبه و طراوتش، با آثار دوران یخنگی (سعادت زناشویی، جنگ و صلح) پهلو می زند. پایان -

۱. این آرمان، یگانگی برادروار آدمیان، بدیده تولستوی، پایان تلاش آدمی نیست؛ جان سیری ناپذیرش، درك آرمانی ناشناخته را به او عطا می کرد: «شاید علم، روزی برهنر، آرمانی را بس رفیع تر آشکار می کرد و هنر آن را تحقق می بخشید.»

گلدسته، این يك تجسم بخش مهر جاودان، و آن دیگر، تجسم انزجار از مردم، «رستاخیز» برپا می شود (۱۸۹۹).

همه این آثار، از آثار پیش، بخاطر خصیصه هنری نو، متمایزند. اندیشه های «تولستوی»، نه تنها درباره موضوع هنر دگرگون شده بود، بلکه درباره شکل آن نیز. از اصول ذوق هنری و نحوه بیان و تعبیرات که در «هنر چیست؟» یاد کتاب «شکسپیر»، طرح می کند، انسان به شگفت می آید. این آثار، اکثر بامحتوای «هنر چیست؟»: تحقیر نیروی مادی، طرد واقع گرایی موشکافانه تباین دارند. - و با «شکسپیر»: در آرمان سراپاستنی کمال و اعتدال. «بدون حس اعتدال، هنرمند، نمی تواند وجود داشته باشد.» - و هر گاه، در آثار نوایش، پیرمرد موفق نمی شود که اعتدال را چنانکه باید و شاید رعایت کند، بانوع تحلیل گرا و خشونت فطری اش که از برخی جوانب، بیش از پیش خود را به این صفات متهم می کند، هنرش، بخاطر وضوح توصیف بس پررنگ، بخاطر نگرش گذرا به - جانها، بخاطر فشردگی فاجعه درون، که چون يك حیوان درنده به گاه جهیدن، خود را جمع و گلوله می کند، بخاطر جهانشمولی شور و هیجان که از جزئیات گذرای يك واقعی بینی موضعی تهی است و سرانجام بخاطر زبان پر استعاره و دلنشین که بوی خوش زمین می دهد، بواقع دگرگون شده است.

عشق به مردم، دیرزمانی، طعم زیبایی زبان عامه را به او چشانیده بود. قصه گویان دوره گرد با افسانه های خود گهواره جنبان دوران کودکیش بودند. او، مرد بالنده و نویسنده مشهور، گفت و گو با دهقانان، لذتی هنری

ماتمزا، واپسین صفحات که لاشه اسب پیر را بانقش صاحبش برابر می - نهد، خشونت يك واقع گرایی را در بردارد که بادآور حال و هوای سالهای بعد از ۱۸۸۰ است.

و بی شائبه می برد. زمانی بعد به «پول بویه» Paul Boyev می گفت:

«این مردم، معلمان اند. پیش از این، آنگاه که با آنان گفت و گو می کردم یا با این دوره گردان خورجین بدوش که از روستاهای ما می - گذشتند، برخی تعبیرات و کلمات آنان را که نخستین بار می شنیدم و بسا در زبان ادبی ما بفراموشی سپرده شده است، اما همواره در گوشه پرت و کهن روسیه بکار می رود، با دقت یادداشت می کردم. بله، جان کلام، در این مردم ساری است.»

می بایست آنچه آن رقت قلبی داشت که ادبیات امروزین، دست و پا گیر ذهن اش نمی شد. به سبب دوری از شهر و میان دهقانان زیستن، طرز اندیشیدن مردم، اندکی بر او اثر گذاشته بود. او، منطقی بطئی، عقل سلیم و مستدل که پاکشان گام بر می داشت و گاه همراه باتکانهای سخت ناگهانی که حیرت آور بود، و روش تکرار يك اندیشه که آنرا باور کرده اند و تکرار مطلق آن بدون نخستگی و با همان تعبیرات را از آنان حاصل کرده بود.

اما، بیش معایب را کسب کرده بود تا محاسن را. فقط با گذشت زمانی دراز، بر لطف پنهانی تکلم عامیانه و ذوق تصاویر و ناپختگی شاعرانه و وفور حکمت افسانه ای آن، وقوف حاصل کرد. از همان دوران «جنگ و صلح»، ندادن به نفوذ آن را، آغاز کرده بود. در مارش ۱۸۷۲، او به «استراخوف» می نوشت:

«من، سبک زبان و نوشته ام را تغییر داده ام. زبان مردم برای بیان

۱. دوستش، «دروژینین»، در سال ۱۸۵۶، به او گفت: «سبک شما، سخت ادیبانه است، گاه چون يك نوآور و يك شاعر بزرگ، گاه چون افسری که نامه به دوستش می نویسد. آنچه را که با عشق می نویسید، شگفت آور است، اما، همان لحظه که بی تفاوت شدید، سبک شما در هم می شود و دهشتناک.»